



درس اول: آفریدگار زیبایی



درس دوم: کوچ پرستوها



فصل اول



آفرینش

آفریدگار زیبایی

درس اول

روزی بهار، تابستان، پاییز و زمستان با هم گفت‌وگو می‌کردند. صحبت از این بود که هریک بهتر نقاشی کرد، بماند و بقیه، دست از نقاشی بردارند و بروند. آن‌ها تصمیم گرفتند خورشید جهان افروز را به داوری انتخاب کنند.

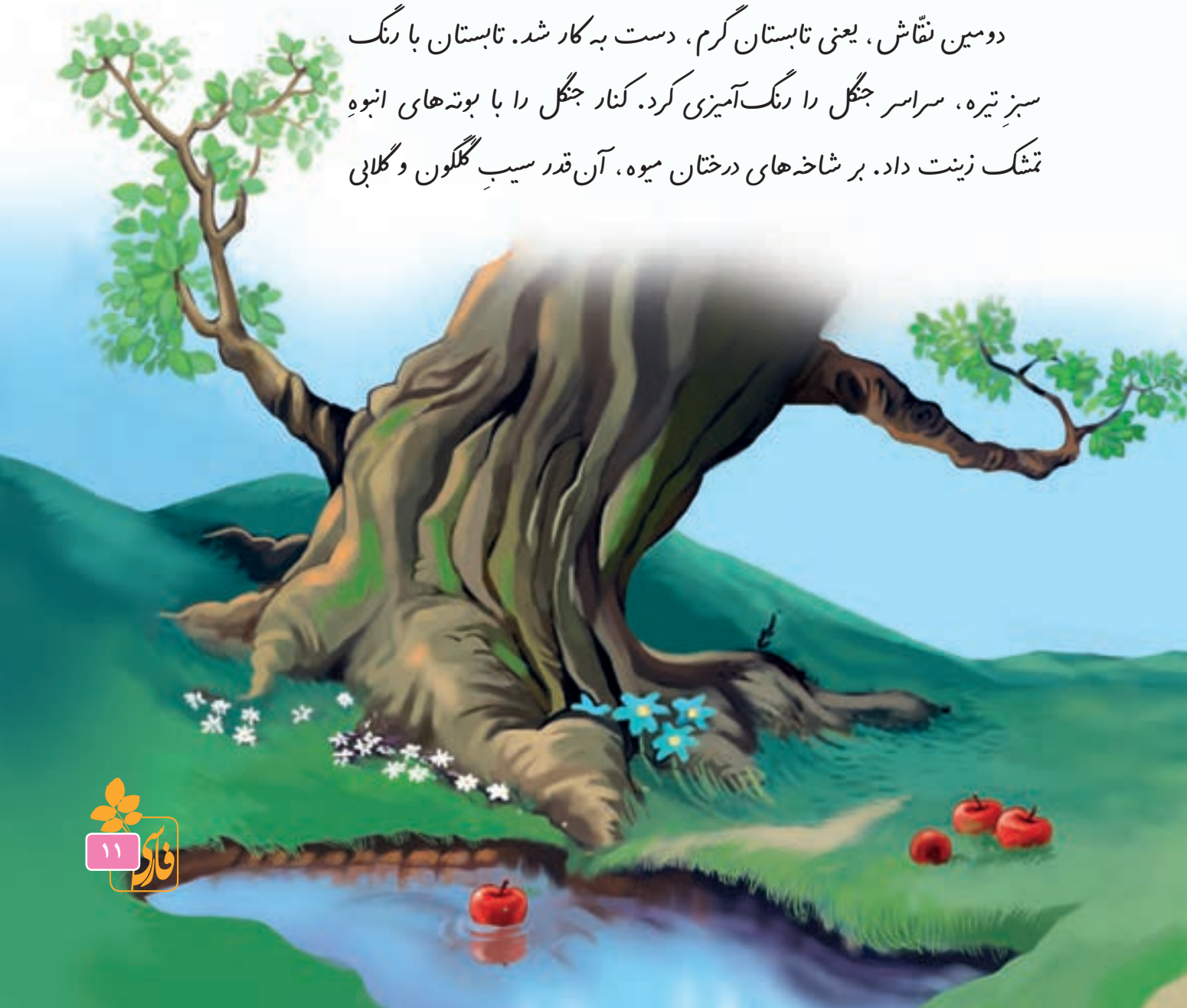
خورشید پذیرفت که بین آنان داوری کند. چهار هنرمند، شروع به کار کردند. اول، بهار قلم به دست گرفت. نخست، دستی به شاخه‌های درختان هلو، بادام، سیب و درختان دیگر برد و بر آن‌ها گردنبندهایی از گل‌های صورتی آویخت. در جنگل با رنگ نیلی، گودال‌های کوچک و بزرگ، درست کرد و در اطراف این گودال‌ها گل‌های نرگس



و بنفشه را پراکند. حشرات گوناگون، زنبورهای عسل و پروانه‌ها را روی گل‌ها و پرندگان را در دشت‌ها و جنگل‌ها در حال پرواز نشان داد. بلبل را روی شاخه، خرگوش را میان جنگل و غوک را در برکه نشانید.

اینجا بود که بهار با خود گفت: «بگذار خورشید به این تصویرهای زیبا نگاه کند و بگوید، منظره‌ای زیباتر از این، می‌توان ساخت؟»
خورشید از پس ابر خاکستری رنگ، نگاهی انداخت و از دیدن منظره‌ی طبیعت بهار، لذت برد.

دومین نقاش، یعنی تابستان گرم، دست به کار شد. تابستان با رنگ سبز تیره، سراسر جنگل را رنگ آمیزی کرد. کنار جنگل را با بوته‌های انبوه تمشک زینت داد. بر شاخه‌های درختان میوه، آن قدر سیب گلگون و گلابی



و میوه‌های دیگر آویخت که شاخه‌ها تاب نیاوردند و به سوی زمین، خم شدند. دشت را با خوشه‌های طلایی گندم پوشانید. مزارع را به رنگ زرد در آورد. رودخانه‌ها و دریاچه‌ها را آبی کرد. نقاشی تابستان هم بسیار زیبا از کار درآمد.

خورشید جهان افروز از پشت ابرهای سفید، نقاشی تابستان را تماشا کرد؛ بسیار زیبا بود. نوبت نقاش سوم بود؛ پاییز، برای کار خود، رنگ‌های آتشین انتخاب کرد و اول به سراغ جنگل رفت. بعضی از درختان را با رنگ زرد لیمویی پوشانید، برخی را به رنگ ارغوانی و بعضی دیگر را به رنگ قرمز روشن در آورد. به رنگ کاج‌ها و سروها و صنوبرها دست نزد. با خود گفت: «بگذار این‌ها همان‌طور که هستند، باقی بمانند». با ابرهای خاکستری رنگ، آسمان را پوشانید و نشان داد که قطره‌های باران، برگ‌های درختان را جلا داده است. روی سیم‌های برق، دسته دسته، پرستوهای مهاجر نشانید.

خورشید به تصویرهای نقاشی پاییز نگاه کرد؛ اما هر چه کرد، توانست چشم از آن بردارد. آن‌گاه زمستان، قلم به دست گرفت. او با خود گفت: «تا وقتی که کارم را تمام نکرده‌ام، خورشید نباید نقاشی مرا ببیند». این بود که اول، ابرهای خاکستری رنگی در آسمان پهن کرد و زمین را از نظر خورشید، ناپدید ساخت. او در یک روز، تمام سطح زمین را به رنگ سفید در آورد. بر تن کوه‌ها و دشت‌ها، لباس سفید

پوشانید. سطح رودخانه‌ها را با قشر نازکی از یخ، براق کرد. روی صنوبرها و کاج‌ها پوشش سنگینی از برف پوشانید. روی برف‌ها نقش و نگارها و جای پاهای گوناگون، نقاشی کرد: جای پای خرگوش، کبک، و آن دورها جای پای گرگ.

زمستان نیز نقش و نگارهای خود را بسیار زیبا و دل‌انگیز، به پایان رساند. خورشید ابرها را کنار زد و گاهی به تصویرهای نقاشی زمستان انداخت. در زیر نگاه پُر مهر او دشت‌ها و جنگل‌ها و درّه‌ها زیباتر خودنمایی می‌کردند.

هر یک از نقاشی‌ها بسیار زیبا بودند. داوری میان آن‌ها دشوار بود. پس خورشید گفت: «ای نقاشان چیره‌دست! آنچه شما نقاشی کرده‌اید، بسیار زیباست. به نوبت، نقاشی کنید و اثر شگفت‌انگیز خود را به وجود آورید. بگذارید مردم نقاشی‌های شما را ببینند و از تماشای آن‌ها لذت ببرند.» «سعدی» می‌گوید:

برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقش دثری است معرفت‌کردگار

درست و نادرست

- ۱ بهار، دشت را از خوشه‌های طلایی گندم پوشاند.
- ۲ زمستان، جای پای گرگ‌ها را نقاشی کرد.
- ۳ داور این مسابقه، خورشید بود.

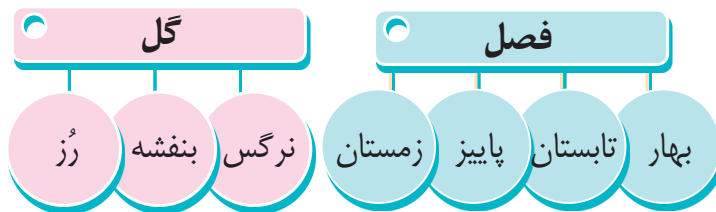


- ۱ پاییز برای رنگ‌آمیزی درختان از چه رنگ‌هایی استفاده کرد؟
- ۲ نقاشی‌های تابستان و زمستان چه تفاوت‌هایی با هم داشتند؟
- ۳ چرا پاییز به رنگ کاج‌ها و سروها دست نزد؟
- ۴ نقاشی بهار و پاییز چه شباهتی با هم داشت؟
- ۵ شما کدام یک از نقاشی‌ها را انتخاب می‌کنید؟ دو دلیل بیاورید.
- ۶ چرا عنوان «آفریدگار زیبایی» برای این درس انتخاب شده است؟ شما چه عنوانی را برای این درس پیشنهاد می‌کنید؟
- ۷

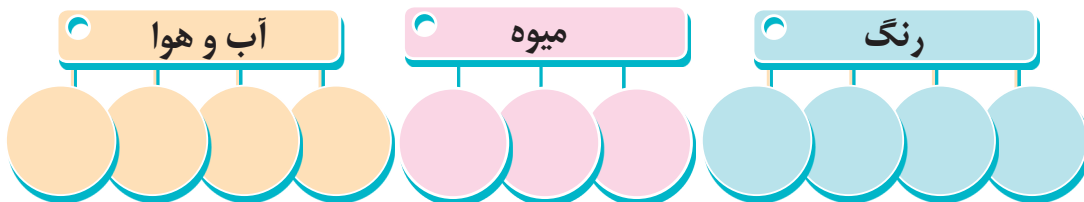
واژه‌آموزی



به نمودارهای زیر توجه کنید.



حالا نمودارهای زیر را با توجه به متن درس، کامل کنید.





- ۱ نگاه کردن به تصویر: تصویر را با دقت ببینید و به جزئیات آن توجه کنید.
- ۲ تفکر: برای فهمیدن معنی تصویر، فکر کنید و مطالبی را که از تصویر برداشت کرده‌اید، در ذهن خود مرور کنید.
- ۳ گفتار: هر وقت آماده شدید، روی سندلی معلم بنشینید و درباره‌ی تصویر برای دوستانتان صحبت کنید.

خبر داغ

بخوان و حفظ کن



خبری داشت کلاغ
گفت در گوش درخت
برگ ها تک تک ریخت
از سر و دوش درخت
سار از شاخه پرید
بال زد تا ته باغ
گفت با سبزه و گل
هر چه را گفت کلاغ
دل هر غنچه تپید
رنگ گلبرگ پرید
برگ، بی حوصله شد
سبزه، خمیازه کشید

شاپرک خواب نبود
پر زد از باغ و گذشت
هر چه را دید و شنید
بُرد تا پهنی دشت
آهو از دشت گریخت
رَمه برگشت به ده
عاقبت باز رسید
خبر از دشت به ده
باد، هوهو می کرد
ابر، هی می بارید
خبر داغ کلاغ
ده به ده می پیچید





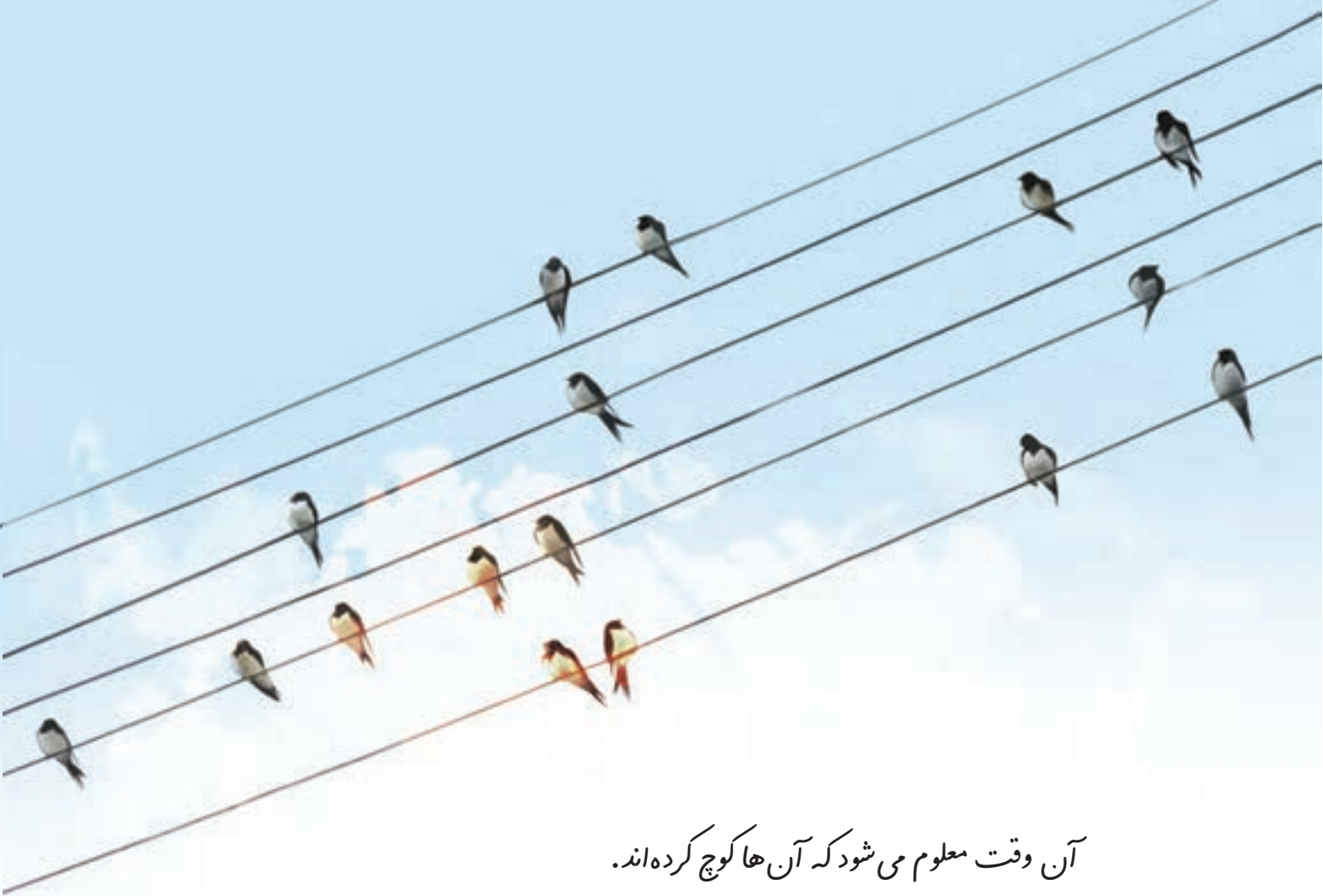
در اوایل بهار، هوا لطیف و دل‌نشین می‌شود. دشت‌ها جامه‌ی سبزی می‌پوشند و درختان، شکوفه می‌دهند. پرستوها، این پرندگان دوست‌داشتنی نیز از سفر دور و دراز خود، باز می‌گردند.

نخستین کار این مسافران از راه رسیده، این است که لانه‌های سال گذشته‌ی خود را بیابند؛ اگر آسیب دیده باشند، آن‌ها را درست کنند و اگر لانه‌ها خراب شده باشند، از نو بسازند. پرستوهای جوان هم که سال گذشته در لانه‌ی پدر و مادر خود به سر برده‌اند، اکنون باید بکوشند تا لانه‌ای برای خود بسازند. این پرستوهای جوان، ساختن لانه را خودشان به عهده می‌گیرند و بی‌آنکه از پدر و مادرشان بیاموزند، مانند آن‌ها برای خود لانه می‌سازند.

وقتی کار ساختن لانه به پایان رسید، پرستوها تخم می‌گذارند. هر پرستو چهار تا شش تخم سفید می‌گذارد و دوازده روز روی آن‌ها می‌خوابد. وقتی جوجه‌ها از تخم بیرون آمدند، پدر و مادر، با حشراتی که شکار می‌کنند، به آن‌ها غذا می‌دهند. پس از

سه هفته، جوجه‌ها به دنبال پدر و مادر پرواز می‌کنند و راه و رسم زندگی را از آن‌ها می‌آموزند.

پرستوها بهار و تابستان را به آسودگی به سر می‌برند؛ اما در آغاز پاییز دشواری‌هایی برای آن‌ها پیش می‌آید. در آن هنگام، حشرات کمیاب می‌شوند و هوا کم‌کم سرد می‌شود. پرستوها ناچار می‌شوند به جاهای معتدل‌تری کوچ کنند. زمان کوچ آن‌ها که فرا می‌رسد، دسته دسته روی بام‌ها یا سیم‌های برق جمع می‌شوند و به نظر می‌آید که به گفت‌وگوی مهمی مشغول هستند. خیلی زود، عده‌ای دیگر از راه دور می‌رسند و جنب‌وجوش آن‌ها رفته رفته، زیادتر می‌شود؛ تا اینکه یک روز صبح که از خواب برمی‌خیزیم، از پرستوها نشانی نمی‌بینیم.



آن وقت معلوم می‌شود که آن‌ها کوچ کرده‌اند. در این سفر طولانی، خطرهای بسیاری وجود دارد. یکی از این خطرها، تغییرات هواست. خطر دیگر، حمله‌ی پرندگان شکاری مانند عقاب، شاهین و قرقی است. این پرندگان، هنگام پرواز، ناگهان خود را به جمع پرستوهای در حال پرواز می‌زنند و با چنگال‌های نیرومند خود، آن‌ها را می‌ربایند. با همی این خطرها، بیشتر پرستوها سفر خود را به سلامت به پایان می‌رسانند. دیده شده است که بعضی از آن‌ها، سال‌های پی‌در پی کوچ کرده‌اند و پس از هر کوچ به لانه‌ی خود بازگشته‌اند. دنیایی که مادر آن زندگی می‌کنیم، شگفتی‌های فراوانی دارد. یکی از این شگفتی‌ها، بازگشت پرستوهاست. این پرنده‌های کوچک، پس از سپری شدن زمان دراز و

پیمودن راهی طولانی، بدون آنکه اشتباه کنند، دوباره به لانه‌ی پیشین خود باز می‌گردند.

چه کسی قدرت راه‌یابی و پیمودن این راه طولانی را به پرستوها داده است؟ آن‌ها با چه قدرتی این راه طولانی را بدون اشتباه می‌پیمایند؟ این همه شگفتی، زیبایی و دانایی را چه کسی در پرستوهای کوچک نهاده است؟

درست و نادرست


- ۱ پرستوها هر سال لانه‌ای جدید برای خود می‌سازند.
- ۲ بیشتر پرستوها به دلیل حمله‌ی پرندگان شکاری سفر خود را به سلامت به پایان نمی‌رسانند.

درک مطلب

- ۱ جنب و جوش پرستوها در آغاز پاییز نشانه‌ی چیست؟
- ۲ چرا بازگشت پرستوها یکی از شگفتی‌های خلقت است؟
- ۳ چند نمونه از شگفتی‌های دنیایی را که در آن زندگی می‌کنیم، نام ببرید.
- ۴ پرستوهای جوان چگونه لانه‌سازی را می‌آموزند؟
- ۵

دانش زبانی

جمله‌های زیر را بخوانید و درباره‌ی تفاوت آن‌ها با هم گفت‌وگو کنید.


مادر نرگس امروز چند جلد کتاب داستان خرید. 

مادر، نرگس امروز چند جلد کتاب داستان خرید. 

این نشانه «،» علامت درنگ یا مکث کوتاه در خواندن است؛ شیوه‌ی خواندن را تغییر می‌دهد و گاهی معنا را هم عوض می‌کند.

گوش کن و بگو

با دقت به داستان گوش کنید و به پرسش‌ها پاسخ دهید. 

۱ پندهای اول و دوم پرنده را به ترتیب بگویید. 

۲ آیا باغبان به پند اول و دوم پرنده عمل کرد؟ از متن دلیل بیاورید. 

۳ مفهوم جمله‌ی «پند برای تو مثل پاشیدن دانه در زمینی است که گیاهی در آن 

رشد نمی‌کند» چیست؟

۴ بهترین پندی که پرنده به باغبان داد، چه بود؟ 

در جست و جو



بخوان و بیندیش

بالای درخت کاج، **موشکا** غمگین و تنها نشسته بود. او مانند هر روز می شنید که بی بی خدا را صدا می زند؛ اما مثل همیشه، کسی جوابش را نمی داد.

موشکا آهی کشید و با خود گفت: «طفلکی بی بی!»

موشکا سنجاب کوچک و تنهایی بود که در دنیای به این بزرگی، به جز

بی بی و درخت کاجش، هیچ کس را نمی شناخت. **موشکا** نمی دانست این خدا

کیست که بی بی این قدر صدایش می زند؛ فقط این را می دانست که تا آن موقع کسی نیامده بود در خانه ی بی بی را بکوبد و بگوید: «من آمدم! منم، خدا!»

موشکا با خود فکر کرد: «طفلکی بی بی! لابد به خاطر پیری است که به دنبال خدا نمی رود و فقط صدایش می زند.»

موشکا بی بی را خیلی دوست داشت و از غصه خوردن او غمگین بود. او فکر می کرد چون بی بی کسی را صدا می کند و هرگز جوابی نمی شنود، غصه می خورد!

موشکا تصمیمش را گرفت و با خود گفت: «خودم می روم و هر طور شده خدا را پیدا می کنم و به خانه ی بی بی می آورم.»

شاخه به شاخه پرید و پرید، تا از درختش پایین آمد؛ اما چطور خدایی را پیدا کند که هرگز ندیده است؟

ناگهان فکری به نظرش رسید: «کوه آن قدر بلند است که آن طرف دنیا را هم می تواند ببیند. حتماً او می داند کجا باید خدا را پیدا کنم.»

موشکا پرید و پرید تا به پای کوه رسید. سرش را بالا گرفت و با تمام قدرت صدا کرد: «آهای! کوه بزرگ! دنبال خدا می گردم! او را می شناسی؟»

کوه با صدای بلند و محکم جواب داد: «البته که می شناسم! اوست که مرا اینجا گذاشته.

می‌توانی او را از بزرگی‌اش بشناسی. خدا از من خیلی بزرگ‌تر است. بزرگ‌ترین موجود عالم است.»

موشکا سری تکان داد و شگفت‌زده به راهش ادامه داد. جست‌وخیزکنان، جلو می‌رفت و تکرار می‌کرد: «بزرگ‌ترین موجود عالم! وای!»
پروانه‌ی زیبایی صدای **موشکا** را شنید و پرسید: «بزرگ‌ترین موجود دنیا؟ تو دنبال خدا می‌گردی، مگر نه؟»

موشکا با تعجب گفت: «تو هم مثل کوه، خدا را می‌شناسی؟»
پروانه پاسخ داد: «البته که می‌شناسم! اوست که این بال‌های قشنگ را به من داده؛ اما او از من خیلی زیباتر است!»

«بزرگ‌تر از کوه! زیباتر از پروانه!» **موشکا** از تعجب سرش را تکان داد. حالا می‌فهمید چرا بی‌بی این قدر خدا را صدا می‌زند! آهی کشید و گفت: «بیچاره بی‌بی! حتماً کسی به مهمی خدا فرصت ندارد به پیرزنی مثل او توجه کند!»

پروانه اعتراض کرد: «اصلاً





این طور نیست! خدا به همه توجه می‌کند. این گل کوچک را ببین. خدا آن را هم فراموش نمی‌کند. خدا مهربان‌ترین موجود عالم است.»

موشکا لبخند زد و تکرار کرد: «مهربان‌ترین موجود عالم!» ناگهان صدای پایی را شنید. خرس قهوه‌ای داشت به سویش می‌آمد. **موشکا** ترسید و به بالای درختی رفت. خرس که حرف‌های سنجاب و پروانه را شنیده بود، از **موشکا** پرسید: «تو دنبال مهربان‌ترین موجود عالم می‌گردی، مگر نه؟»

موشکا ترسش را فراموش کرد و با تعجب پرسید: «مگر تو هم او را می‌شناسی؟» خرس پاسخ داد: «البته که می‌شناسم! به لطف اوست که این قدر قوی هستم. او هم از من خیلی قوی‌تر است. قوی‌ترین موجود عالم است.»

سپس خرس قهوه‌ای دستی تکان داد و از آنجا دور شد. آن‌گاه صدایی از آسمان آمد: «تو دنبال خدا هستی، سنجاب کوچولو؟!» صدای گرم و شاد خورشید بود. **موشکا** سرش را بلند کرد و گفت: «تو که آن بالا بالاها هستی، به من بگو کجا او را پیدا کنم. ببین چقدر کوچکم! وقت زیادی را از دست داده‌ام و هنوز راه خیلی کمی رفته‌ام!»

خورشید گفت: «خدا همه جا هست. لازم نیست این قدر دنبالش بگردی. هر جا بروی، او را پیدا می‌کنی.»

سنجاب با هیجان فریاد زد: «پس حتماً خدا تویی! تو بزرگ و زیبایی، مهربان و قوی هستی، و با نور درخشانت، همه جا را روشن می‌کنی!»

خورشید آرام خندید و گفت: «این‌هایی که می‌گویی هستم، ولی خدا نیستم. خدا مرا آفریده و به من نور داده. او بسیار نورانی‌تر از من است.»

موشکا التماس‌کنان گفت: «پس او را به من نشان بده!»
خورشید جواب داد: «خدا با چشم دیده نمی‌شود.»

موشکا آهی بلند کشید و از درخت پایین آمد. اگر خدا دیدنی نبود، پس کاری از دست سنجاب کوچولویی مثل او ساخته نبود. روی زمین نشست و شروع کرد به اشک ریختن.

خورشید با مهربانی گفت: «گریه نکن، سنجاب کوچولو! خدا دیدنی نیست؛ اما او ما را می‌بیند. وقتی هم صدایش می‌زنیم، صدای ما را می‌شنود.»


سنجاب اشک‌هایش را پاک کرد و پرسید: «حتی صدای ضعیف بی‌بی جان را؟»
خورشید پاسخ داد: «البته که می‌شنود! جواب هم می‌دهد، ولی با گوش شنیده نمی‌شود.

خدا با نعمت‌هایش جواب می‌دهد. حالا بلند شو و به خانه برگرد. بی‌بی جان نگران می‌شود!»
بی‌بی جان، پشت پنجره منتظر **موشکا** بود. یکی از پرنده‌های جنگل، همه چیز را به او گفته بود.

پیرزن، سنجاب خسته را نوازش کرد و گفت: «می‌دانی **موشکا**، بعضی از چیزها را نمی‌توان با چشم دید؛ مثل عشق، مثل محبت؛ ولی نشانه‌هایشان را می‌توانیم ببینیم. کاری که امروز برای

من کردی، نشانه‌ی محبت توست. خدا با چشم دیده نمی‌شود، ولی جهان پر از نشانه‌های خداست.»

موشکا پرسید: «مثل بزرگی کوه‌ها؟ مثل زیبایی پروانه‌ها؟ مثل درخشش نور خورشید؟»
 پیرزن سری تکان داد و گفت: «بله و خیلی چیزهای دیگر. همیشه یادت باشد اگر خدا را خیلی دوست داشته باشی، حتماً می‌توانی او را در نشانه‌هایش ببینی.»
 سنجاب آهسته تکرار کرد: «اگر دوست داشته باشی ...»
 اما حرفش را ادامه نداد، چون دیگر خوابش برده بود ...

 **کلر** (سمیه) ژوبرت (این نویسنده پس از پذیرش دین اسلام از فرانسه به ایران آمد و اکنون ساکن تهران است و برای کودکان می‌نویسد.)

درک و دریافت

۱ با توجه به متن، جمله‌ها را به ترتیب رویدادها شماره‌گذاری کنید:

- پروانه گفت: «خدا آن قدر مهربان است که حتی این گل کوچک را هم می‌بیند.»
- موشکا رفت تا خدا را پیدا کند.
- خرس قهوه‌ای دستی تکان داد و دور شد.
- بی‌بی گفت: «بعضی چیزها را نمی‌توان با چشم دید.»
- کوه گفت: «البته که خدا را می‌شناسم. اوست که مرا اینجا گذاشته است.»
- سنجاب به خورشید گفت: «پس حتماً خدا تویی!»

۲ «موشکا رفت تا خدا را پیدا کند»؛ کار موشکا نشانه‌ی چیست؟

۳ با توجه به متن، چند ویژگی برای خدا نام ببرید.

۴ چه چیزهایی را با چشم نمی‌توان دید؟ چهار مورد نام ببرید.

۵ چه نشانه‌هایی از وجود خداوند در داستان آمده است؟





قوی ترین حیوان جنگل

شیری در جنگل راه می‌رفت و به هر جانوری که می‌رسید، می‌پرسید: «قوی ترین حیوان جنگل کیست؟»

جانور با ترس و لرز می‌گفت: «البته شما!»

آن گاه شیر با غرور و خودپسندی سرش را تکان می‌داد و می‌گذشت.

تا اینکه به فیلی قوی پیکر رسید. از فیل پرسید: «قوی ترین حیوان جنگل کیست؟»
فیل خرطومش را دور کمر شیر انداخت، او را از زمین بلند کرد و در هوا چرخاند و محکم به زمین انداخت.

شیر برخاست، خودش را تکان داد و گفت: «برادر، فقط از تو سؤالی کردم. اگر نمی‌دانی، بگو نمی‌دانم، چرا اوقات تلخی می‌کنی.»

فیل گفت: «من هم فقط خواستم جواب سؤالت را داده باشم.»



حکایتی که خواندید، با مفهوم کدام یک از

مثل‌های زیر ارتباط دارد؟

الف ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است.

ب دست بالای دست بسیار است.

پ سخرخیز باش تا کامروا باشی.

ت مرغ همسایه غاز است.

